



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتم



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۷۵ غزل ۲۳۷۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده

صدهزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

باد وزان و پویان زندگی، از اعماق آسمان درون در حرکت است و در این لحظه مطابق حال انسان که در فضای قضاوت است و مقاومت یا در فضای تسلیم، شکر و رضا، کشتی او را رهنمون می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد

هم بدو زنده شد دست و هم بدو بی‌جان شده

سُکان کشتی نه در دست عوامل بیرونی که در دستان قادر و توانمند زندگی ست و با پیش آوردن قضا، کن فکان را مطابق فضای گشوده یا بسته شده، جاری می‌سازد؛ از مرکز عدم، حیات می‌بخشد و می‌آفریند و از مرکز همانیده و مملو از نقطه‌چین‌ها، درد و رنجی برمی‌خیزد که هیچ مَفَرّ و پناهی از آن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد اندر آمر یزدان چون نفس در آمر تو

ز آمر تو دشنام گشته، وز تو مدحت‌خوان شده

همه چیز تحت فرمان خداوند است و این ما هستیم که با تسلیم و رضا و شکر، مدحت او را می‌خریم و عنایت او را جذب می‌کنیم یا نه، با قضاوت و مقاومت و می‌دانم، رحمت او را از خود دریغ کرده و محروم و مغموم، در فضای تنگ و تاریک ذهن، لعنت زندگی را لایق می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بادها را مختلف از مَرّوحه تقدیر دان

از صبا معمور عالم، با وبا ویران شده

باد موافق و مخالف کشتی انسان در دریای یکتایی، به دست خداوند از راست و چپ، وزیدن گرفته؛ حال تا با گشودن فضا، کشتی وجودمان را در معرض باد زنده‌کننده صبا قرار دهیم یا با همانیده و غوطه‌ور شدن در آن‌ها، خود را به بیماری لاعلاج ذهن گرفتار سازیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یارب نمودی مَرّوحه پنهان مدار

مَرّوحه دیدن چراغ سینه پاکان شده

خداوند! باد قضا، به دستان توانگرت در حال وزیدن است و با گشودن فضا، چون نسیم عطرآگینی آبادی و حیات می‌بخشد و آن‌گاه جان را مشتاق و مشتاق‌تر تا با تو یکی گردد؛ هشیاری از هشیاری آگاه شود و با آن یکی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت‌پرست

و آنکه بیند او مُسبّب نور معنی‌دان شده

صورت‌ها و نقش‌ها یکی پس از دیگری افول می‌کنند و رنگ می‌بازند، پس چگونه می‌توان آن‌ها را علت و سبب پنداشت و آن‌که با دید عدم‌بین، فضاگشایی می‌کند در پرتو این فضا، علت‌العلل و مُسبب‌الأسباب را می‌بیند و درمی‌یابد، همه‌چیز تحت حمایت و سیطره قدرت لایزال خداوندی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّه‌یی

پیش اهل بحر معنی دُرّها ارزان شده

مرکز عدم و دریای یکتایی، دریای استغنا و بی‌نیازی از تمام خرده همانیدگی‌هاست؛ همانیدگی‌هایی که زنجیر و دام اسارت و بردگی را به آنحاء گوناگون، برای انسان خفته در ذهن، گسترده و او را به شکار خود درمی‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

شد مُقلد خاک مردان، نَقْل‌ها زیشان کند

و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده

در زیر لایه‌های همانیدگی، در اعماق آسمان درون، گنج حضور و عدم، در دسترس تا آن‌گاه که از ذهن و قیل‌وقال و گفت‌وگو رسته و خاموش شویم، به آن دریا متصل گردیم و آن‌گاه، آن را که خبر شد، خبری باز نیامد که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۱۳-۱۱۵

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است

لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم، اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت

عقل، در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چشم بر ره داشت پوینده قراضه می‌بچید

آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده

چشم تنگ و حریص ذهن خواهنده و طماع، جمع آورنده و بسیار خواه، با موتور داشتن و خواستن، همواره در پی ریزه‌خواری و جست‌وجوی نقطه‌چین‌ها و وضعیت‌هاست تا بلکه زبانه‌های آتشی خواستن را فرونشاند و دمی بیاساید، غافل از این‌که بهشت عدم در درون است و معدن زر ناب و حیات‌بخش، در زیر همان قراضه‌ها به او نشانی می‌دهند و گنج حضور را رهنمون می‌شوند و جان او را حیاتی دوباره می‌بخشند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۱۸ و ۲۱۹

عشق زنده در روان است و در بصر

هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است

کز شراب جان‌فزایت ساقی است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش



از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده؟

ایمان ذهنی یعنی همانیده شدن با باورهای کهنه و پوسیده و دم‌به‌دم در صدد دفاع از آنان برآمدن، انسان را محتاط و دربند می‌کند تا مبادا به باورهای شرطی شده‌اش حمله شود، حال بیا و ایمان خود را با دور ریختن این باورها و رها کردن دید خود در دید خداوند، با پیوستن به مرکز عدم، با تسلیم و رضا، آزاد ساز و رها شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری

بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده

گوهر وجود خود را بر سنگ هر همانیدگی می‌زنی و از فضای یکتایی و آسمان درونت مهجور و مهجورتر. چون گدا دست و چشم نیاز، به هزارسوی داری؛ حال بیا و ببین که با یک سو و یک جهت شدن و روی آوردن به قبله عدم، هر دو عالم، جهان بیرون و درون در خدمت و فرمان‌بردار تو می‌شوند و در عین حال تو بی‌نیاز و رها.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۹

من که ره بُردم به گنج حُسن بی‌پایان دوست

صدگدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دُون‌پرور کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خمّش

بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

زمان ماندن و اقامت در ذهن طولانی شده و به وقت از این خواب برنخاسته‌ام.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

ور تو به گاه خاستی، پس تو چه سست پاستی

ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی‌یی

وارد بحث و قیل و قال ذهن شده و با عقل ناقص ذهن، در پی دلیل و برهان؛ حال با برهم زدن دید سبب‌بین و علت‌تراش، با توکل و واگذاری همه امور با نعره «لا ضَیْر»، برخیز و با اتصال به این دریا، خود چون آفتابی حرارت‌بخش شو که گرمای وجودت از استدلال، رهایی بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو

بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

چه خرابی‌ها و شومی‌ها که با ماندن در ذهن و جدی گرفتن اتفاقات، برای خود رقم زده و دست قلم خداوند در درد و رنج ذهنم خشک شده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۹

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم

آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم

حال چون مسیح پا بر سر تمام همانیدگی‌ها بگذار، رها شو و بر بالای آسمان خیمه بزن که:

مولوی، ترجیعات، ترجیع شماره ۴۴

نیستی تو از چرخ و از این آسمان

سخت لطیفی، ز کجا آمدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته ازین و آن و آن شده

تا زمانی که در ذهن بوده، موتور داشتن و خواستن، همواره در کارست و بی‌وقفه می‌خواهد و می‌افزاید و از تمام آفرینش خداوند، طلبکار؛ اما با ریختن برگ همانیدگی، به فضای مستغنی و بی‌نیاز و کافی و وافی عدم دست می‌یابد و با عمق یافتن در آن، دوست به دوست همانند می‌شود و خود مرکز خیر، رحمت، برکت و فراوانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعربد ناطقِ بسیار گو

بینمت خاموشِ گویان، چون کفه میزان شده

ای عربده‌کشِ مستِ بسیارگویِ بسیارخواه که لحظه‌ای سکون نداری و پی‌درپی، در حال پریدن از فکری به فکر دیگر هستی، خاموش باش، موتور ذهن را با هشیاری نظر، خاموش کن که کیوان نامبارک ذهن، کار را از حد گذرانده و میزانی در خواستن ندارد، با اتصال به مرکز عدم و دسترسی به میزان، حال خود را موزون کن و صفایی دیگر بخش انشاءالله.

والسلام - با احترام، سرور از شیراز



سلام جناب آقای شهبازی.

باقر از دالاس

فرمودید هشیاری باید خودش را بیدار کند ولی من در برگشت هشیاری اخلاص ایجاد می‌کردم و با فریب‌ها و نیرنگ‌های من ذهنی دردهای زیادی کشیدم، که فکر می‌کردم دردها به من تجربه می‌دهد ولی مانند الکل و مواد مخدر، هشیاری مرا پایین می‌آورد. از اول اشتباهم این بود که می‌شود با عقل جزیی من ذهنی‌ام که دنبال هرچه بیشتر، بهتر بود، می‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. با این که شاهد شکست‌ها و آسیب‌ها و گرفتاری‌ها و بیماری‌های زیادی بودم به دلیل همانیدگی‌های زیاد کور بودم و نمی‌توانستم علت این همه درد را بفهمم.

اجازه می‌خواهم داستان زندگی پدرم را تعریف کنم. (توضیحاً از کلمه حاجی منظورم پدرم است.)

حاجی در روستایی در اطراف اصفهان در خانواده‌ای کم‌درآمدی که با یازده خواهر و برادر بودند به دنیا آمد ولی با تلاش شبانه‌روزی توانست ثروت مالی قابل توجهی جمع‌آوری کند. شخصی با ایشان طرح دوستی ریخت و بعد از مدتی ایشان را به مزرعه‌ای دعوت کرد که دو هزار گوسفند مشغول چرا بودند و ایشان به چوپان گله گفته بود که یک بره بپرداز در صندوق عقب ماشین برای حاج آقا (توضیحاً بره را قبلاً از چوپان خریداری کرده بود) ولی به حاجی گفته بود که این یکی از گله‌های گوسفند من است و بعد از یکی دو سال طرح دوستی و رفاقت، مبلغ کلانی از حاجی برای توسعه‌ی دامداری‌های خود وام گرفته بود و در ازای آن چند چک به ایشان داده بود و بعد از مدتی کلاً ناپدید شد. خانه‌اش را فروخته بود و با خانواده متواری شد، هرچه تلاش نمودند پیدایش نکردند. پدرم که خود را در مقابل عمل انجام شده می‌دید شدیداً دچار استرس و بیماری و خانه‌نشینی شد. می‌گفت: «پول‌ها رفت، آبرویم را چکار کنم؟» به علت فشار زیاد عصبی، آرامش نداشت. دکترها تجویز شک الکتریکی کردند. در بیمارستان شک الکتریکی به مغز ایشان وارد می‌کردند که ذهن و مغز ایشان مسائل را فراموش کند ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و بعد از چند سال مریضی در اثر سکته درگذشت.



توضیحاً ایشان اهل تدین بود، نماز، روزه، قرآن می خواند حتی در ماه رمضان برنامه ختم قرآن داشت، سهم امام می داد و مخالف قمار و الکل و مواد مخدر هم بود.

موردی دیگر، شخصی از نزدیکان خانواده ما که بیماری فشار خون هم داشت، در حالی که با اتومبیل عازم دفترخانه جهت خرید مغازه ای را داشت، در حال رانندگی با دلال، کمسیونر معامله و بحث بر سر یک درصد کمسیون کمتر در اثر عصبانیت و فشار خونی که داشت، پشت فرمان سخته کرد و اتومبیل را به درختی کوبید و در دم درگذشت و هنوز هم اختلافات وراثت ایشان بر سر ارث تمام نشده است و چه بسیار کسانی که با هزار آرزو و برنامه شب خوابیدند و صبح بیدار نشدند.

حالا یک سؤال از خودم دارم، از آخر حساب کنم بعد از هفتاد و چهار سال چه قدر از عمر فیزیکی من باقی مانده؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

همه صیدها بکردی، هله میر بار دیگر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

پدر من که با پول و موقعیت اجتماعی و نقش و آبروی خود همانیده بود قربانی اتفاق شد، اتفاق این لحظه را سبب می دید و از مسبب غافل بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّب را عَیان

کی نهد دل بر سبب های جهان؟



من نادان هم بدون توجه به ناکامی آن مرحوم شدیداً همان مسیر ایشان را می‌رفتم و عجب شیطانی است این من‌ذهنی و عجیب‌تر این که اطرافیان و آشنایان با من‌ذهنی‌هایشان می‌گفتند: «ماشاءالله، حقا که پسر حاجی هستی، آبروی حاجی را به‌جای آوردی.»

به‌علت همانیدگی عاقبت قصه را نمی‌دیدم، واقعاً که عجب معضل بزرگی است این آبرو، به‌خصوص در ایران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

هر که به جوبار بود، جامه بر او بار بود

چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا

آماري را خواندم که اگر سن شما ۶۵ سال یا بیشتر است، شکرگذار باشید، فقط ۸ درصد از انسان‌ها زنده می‌مانند و از ۶۵ سالگی عبور می‌کنند.

توضیحاً ۳۵ سال پیش که از ایران خارج شدم به‌تدریج کتاب‌هایی که سر طاقچه خاک می‌خوردند، از جمله دیوان شمس مولانا و مثنوی و غزلیات حافظ و کلیات سعدی را به همراه آوردم و در ایام عید نوروز هم پز معنوی به خود می‌گرفتم و تفأل به دیوان حافظ. کتاب‌ها خاک می‌خوردند، منم مشغول کشت ثانی و فاسد و پوسیده بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸ تا ۱۴۳۰

عاشق حالی نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این



نیست دلبر، لا أحب الأفلین

حدود هفت سال است که با برنامه گنج حضور آشنا شدم ولی باید اعتراف کنم بیشتر این مدت من ذهنی سوار بوده و از شش، هفت ماه پیش که به لطف اجرای قانون جبران و تعهد جدی جریان خرد زندگی و شادی زندگی را در افکارم و حتی در تنم حس می‌کنم و با راهنمایی جناب آقای شهبازی، با تعدادی از همانیدگی‌ها خداحافظی کردم و تعدادی را به حاشیه راندم و در سرم احساس آرامش و سبکی می‌کنم که هر روز برنامه پیاده‌روی و دویدن و شنا دارم. روابطم با اطرافیان چه در محل کار، چه در منزل بهبود یافته و کسی را کنترل نمی‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

تازگی فهمیده‌ام سه تا اشکال اساسی دارم که جلوی پیشرفت من را می‌گیرد.

۱. گذار از فرهنگ شفاهی و مکتوب، توضیحاً برنامه‌ها را در هنگام رانندگی، پیاده‌روی و دویدن گوش می‌کردم که این فرهنگ شفاهی بسیار مستعد ستیزه است، فراموشی و ابهام و زیر تعهد زدن.

۲. ارائه برنامه مشخص مکتوب و اجرای مبتنی بر برنامه، نه این که هر روز هر کاری به ذهنمان رسید انجام دهیم، مثل اخبار و سریال و ورزش و این‌ها.

۳. تبدیل وعده‌ها به تعهد، از همه مهم‌تر به جای وعده‌های هوایی و شفاهی، تعهدات را مکتوب کنیم. (توضیحاً این همانیدگی‌ها نه فرصت یادداشت مطالب معنوی را به من می‌داد و نه این که پیامی بنویسم) ولی این، به خصوص تعهد، تعهد به قانون جبران که باعث شادی بی‌سبب و گشایش در زندگی می‌شود و یاد گرفتن از آقای شهبازی که هنر در از دست دادن است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

مگر ناگهان آن عنایت رسد

که ای من غلام چنان ناگهان

بزرگ‌ترین لطف و مرحمت زندگی، آشنایی من با برنامه گنج حضور و تعلیمات مولانا و جناب آقای شهبازی می‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴ تا ۲۴۴۸

دست گیر از دست ما، ما را بخر

پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را از این نفس پلید

کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت

کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود

کی تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر

چون تویی از ما به ما نزدیکتر

و این رباعی هم از پنجاه سال پیش برنامه گل‌های رادیو را گوش می‌کردم، حفظ بودم و الان فهمیده‌ام رباعی ۱۲۹۴ دیوان شمس است.



مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۲۹۴

گفتند دل و دین بر سر کارت کردم

هر چیز که داشتم نثارت کردم

گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی

آن من بودم که بی قرارم

تمام شد آقای شهبازی، ممنون از شما

آقای باقر از دالاس آمریکا



و مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰ - برنامه ۸۷۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه بادِ صرصرست از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد

هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده

باد یا طوفان، نکته مهم این غزل، فرستادن اتفاق که به وسیله خداوند و از طرف اوست. حضرت مولانا می خواهد ما را به این یقین برسونه که اتفاق این لحظه، توسط یک نیروی باشندهایی می افتد که تمام کائنات را اداره می کند. حالا ما می توانیم به عنوان انسان آگاه با انتخابی آگاهانه و تسلیم و عدم مقاومت با اتفاق این لحظه روبه رو بشویم و به منظور اصلی خود که زنده شدن به اوست برسیم. در درون مستی و شراب زندگی را تجربه کنیم و هدایت و راهنمایی بشویم و صد البته که برکات مادی اون را هم تجربه کنیم. در عین حال هم می توانیم انتخاب کنیم که با مقاومت و ستیزه با اتفاق این لحظه برخورد کنیم، که نتیجه اون سرگردانی در دریای ذهن و جهان مادی خواهد بود. پس نجات این کشتی و یا غرق شدن اون از اتفاق این لحظه شروع می شه. چه برخوردی با اتفاق این لحظه خواهیم کرد، نتیجه اش در نهایت زنده شدن به او و یا مردن و بی جان شدن در ذهن خواهد بود. بله گفتن و الست که خودش را در غالب اتفاق این لحظه نشون می ده. همان باد صرصری که از اون در این غزل نام برده می شه. باد که اتفاق این لحظه هست در حکم و اختیار خداوند هست.

اوست که تشخیص می ده در این لحظه چه چیزی به نفع ماست، چه اتفاقی لازم داریم که به وسیله اون یک قدم به سمت جذب شدن بیشتر برداریم. اتفاق این لحظه حکم خداوند هست که مأمور هدایت ماست، ولی ما با قضاوت و فضا بندی اون را به اتفاق بعدی وصل می کنیم و شروع به استدلال کردن می کنیم. حالا اگه بخواهیم با عدم فضاگشایی و تسلیم،



اتفاق این لحظه را تقصیر دیگران بیندازیم و به ذهن بریم و اتفاق را تبدیل به یک گرفتاری بکنیم، نتیجه اون سرگردانی در ذهن و جدایی از اصل خودمان خواهد بود. پس همه چیز از تسلیم و یا ستیزه ما به اتفاق این لحظه شروع می شه. خداوند همین لحظه با همین اتفاقی که همین الان در زندگی ما و یا در فکر ما هست داره خودش را نشان می ده. تسلیم و فضاگشایی تنها راه حلی است که به صورت یک چراغ همیشه روشن، راه را به ما نشان می ده. پس، پروردگارا دیدن این قضا و کن فکانات، تسلیم و فضاگشایی را چراغ سینه ما بگردان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست

وآنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده

نکته مهم دیگه، دیدن مسبب هست. اگه این نکته را خوب درک کنیم که اتفاقات به وسیله مسبب الاسباب برای هدایت ما طراحی شده، دیگه دست از ستیزه و مقاومت در برابر دیگران برمی داریم. اتفاق این لحظه را که فقط ظاهر قضیه هست را این قدر جدی نمی گیریم و هم چون دلکی که کارش شوخی کردن هست، ما هم شروع می کنیم به شوخی و رقصيدن. دیگه به خودمان اجازه نمی دهیم که شاه را مات کنیم. تبدیل به صورت پرست و اتفاق پرست نمی شویم. دیدن مسبب به جای دیدن اتفاق ما را به سمت شکر، صبر و تسلیم هرچه بیشتر سوق می ده. پس پروردگارا ما را کمک کن اون نیرو، اون مسبب الاسباب را، ببینیم. سر تسلیم فرود آوردن در برابر حکمت، و تشکر و سپاس از هرچه که در این لحظه برایمان تشخیص دادی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم کان حادث است

زانکه حادث، حادثی را باعث است



دیدن اتفاق یعنی تقلید، یعنی مقایسه، و ندیدن مسبب یعنی اتفاق را به اتفاق بعدی وصل کردن. در ذهن فقط راجع به زنده شدن حرف زدن، به جای تبدیل شدن. خدایا تبدیل شدن را نصیبمان بگردان. تا اوج تسلیم رفتن، زیر زیر فکرها، پایین ترین نقطه قضاوت و استدلال ذهنی. می گه برو زیر زیر، فقط دستت را روی در بگذار، در را فشار نده. باد زندگی داره می وزه در را هول نده. بازکننده این در، همان مُسبب الاسباب است. تو فقط بادبان های کشتی را طوری قرار بده که جهت مخالف باد زندگی نباشه، پایین ترین نقطه، بدون استدلال و دلیل، بقیه را بسپار دست او.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم

چونکه چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

هر دردی، درمان خودش را هم همراه داره، فقط چون ما فضا بندی می کنیم به جای سکوت و انصتوا، درد را می بینیم و درمان و راه حل پوشیده می ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو

بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

با تشکر فریده از هلند



برنامه ۷۷۴ گنج حضور...

🌻 جفَ الْقَلَمُ؛ مرکب قلم خشک شد.

🌻 جفَ الْقَلَمُ یعنی قلم صُنْع و آفرینش خدا خشک شد، به آن چه سزاوارش هستی.

🌻 اگر مقاومت و فضا‌بندی کنیم، قلم صُنْع خدا بد نوشته می‌شود. اگر «فضا گشایی» کنیم خوب نوشته می‌شود.

انتخاب و تصمیم‌گیری حق ما و قبول مسئولیت نیز وظیفه ماست.

🌻 سرنوشت و جهت حرکت و تغییر ما بستگی به تشخیص، انتخاب و قبول مسئولیت در این لحظه دارد.

🌻 ما می‌توانیم در تبدیل خود و کیفیت زندگی‌مان بسیار مؤثر باشیم.

🌻 ما با انقباض یا انبساط خود به زندگی اشاراتی می‌فرستیم و از همان نوع اشارات هم دریافت می‌کنیم.

آگاهیِ هشیارانه از «جفَ الْقَلَم» در این لحظه ما را به فضاگشایی، ترغیب می‌کند.

این لحظه ما هشیارانه «فضاگشایی» را انتخاب کرده و می‌پذیریم که «جفَ الْقَلَم» مانند یک قطب‌نمای دقیق ما را از

هشیاری جسمی به هشیاری حضور راهنمایی می‌کند.

🌻 رَیْبُ الْمَنُونِ: برنده شک

🌻 رَیْبُ الْمَنُونِ قطع‌کننده شک است

اتفاقات بدی می‌افتند، ما به‌عنوان من‌ذهنی دست خود را برای رفع آن بسته می‌بینیم تا متوجه نیازمان به زندگی شویم

و بدانیم کاری از دست ما برنمی‌آید.

🌻 حوادث ناگواری که زندگی کردن در من‌ذهنی را تنگ و ناممکن می‌کنند، «رَیْبُ الْمَنُونِ» هستند.



لازم نیست ما تا رسیدن به «رَبِّ الْمَنُونِ» من ذهنی را ادامه دهیم. می توانیم بدون تجربه دردهای مهیب، به زندگی، زنده شده و عین یقین 🌻 شویم.

هیچ راه دیگری برای قطع کردن شک در ما نیست، مگر بلایی !! به سرمان بیاد که «می دانم» من ذهنی، به اجبار خاموش شود تا ما به این یقین برسیم که عقل دیگری ما را اداره می کند.

🌻 چاره‌ای جز «تسلیم» نیست، تا با عنایت زندگی، به یقین برسیم و شکمان از بین برود.

🌻 به عنوان من ذهنی، نمی توان از دست من ذهنی خلاص شد

قبل از تجربه «رَبِّ الْمَنُونِ» بهتر است به زندگی اعتماد کنیم.

🍒 با تشکر از آقای شهبازی و دوستان عزیز

یوسف از تبریز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

